

نسیم اذان

سیما وفايي

شب است و پهنه گسترده‌ای از سکوت و آرامش؛ جیره‌ای بر زخم‌های خسته زمین.

زمان هم‌چنان به عادت می‌مکد بر محور خود می‌چرخد و دوباره صبح، ظهر، غروب و باز شب.

من، تو، او همه ما تکرار می‌شویم، و مرگ بسان عدالتی فراگیر گاه جان جوری را می‌ستاند و گاه مظلومی را به دستان هنرمند خاک می‌سپارد.

ولی همیشه تازه است نوای «جاء الحق» و انقلاب نسیم «حی‌علی‌الصلاه» تا شیطان و یأس فریادکشان برای لحظاتی مبادا شوند.

و نوای زیبای «حی‌علی‌خیرالعمل» در گرگ و میش سحر که هدایت کند زورق گم‌گشته‌ای را به ساحل نجات.

زرد و خشک را هم می‌ستاند اما طبیعت یک چیز را همیشه برای خود حفظ می‌کند و آن حس طاعت است. حس اطاعت درخت، در بند بهار و تابستان و پاییز و زمستان نیست، در بند بندگی‌ست.

یک‌روز سرد پاییزی به این امید در روح زمین می‌وزد که سرانجام روزی از نو خواهد رست. از این‌رو تنها به گرمای خدایش گرم می‌شود.

من نیز بنده خدایم، نه بنده ریا، نه بنده دنیا، نه بنده هوی و نه بنده عصر یخی ماشین، پس هرکجا که باشم چه در یکنگی دنیا و چه در خشکی صحراها باز هم فریاد می‌زنم که من عاشقم و به عشقم، پایدار. من خدا را می‌خواهم و از خدایم، تو را. سرانجام روزی خواهم بارید. آن‌روز اگر همین خردادماه نباشد، روزی از همین روزهای نزدیک است.

من به روزی امید دارم که موسیقی شعر بانوی دریا آهنگ ضربان قلب من و تو می‌شود. ای یار، صدها بار دوست داشتمم را برایت آواز خوانده‌ام و این بار به‌پاس آن‌همه آواز، دویست‌ونود قطره اشک می‌ریزم و با هر قطره به تو می‌گویم که من خدایم را دوست می‌دارم به تعداد ذرات عالم.

خوشحالم که تو مرا با انگشت اشاره به همسایه‌ات نشان نمی‌دهی.

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای

ورنه پای ما کجا وین راه بی‌پایان کجا

به‌راحتی معشوق مرا به‌سوی عشقم جذب کند.

گاهی احساس می‌کنم که از همه چیز محروم شده‌ام، از عشق، از تو، از نگاه، از گریه و حتی از اکسیژن، و گاهی احساس می‌کنم که چقدر این محرومیت را دوست دارم زیرا که مرا به خدایم نزدیک‌تر می‌کند، باعث می‌شود که هر لحظه خود را نیازمندتر از لحظه قبل بدانم و عاجزانه‌تر به سوی بارگاه او پناه برم.

من یارب یارب گفتن عاشقان را دوست می‌دارم.

گاهی چون امروز احساس می‌کنم که لبریز از غصه هستم و هم‌چون ابر همین بهار اشک می‌ریزم و تنها تو هستی که رنگین‌کمان پس از بارانی. پس به‌خاطر دیدن رنگین‌کمان چون ابر می‌گیرم.

روزی کسی گفت که اگر مسلمان نبودی باز هم خدایت را دوست داشتی؟

آن‌روز مژگانم نم‌ناک شد و همانند امروز دل به غصه سپردم. تو نبودی و برای یک‌لحظه فکر کردم دیگر خدا را هم نخواهم داشت اگر سربه‌زیر افکنم و با سکوت این حرف را پاسخ گویم. پس سر بالا گرفتم و طبیعت امروز بهار را نشان داد که همه چیز دارد، در عین قدرت و زیبایی است و مدام می‌بارد و سروری می‌کند بر جهان، فردا پاییز می‌رسد و خدایش همه چیز را از او می‌گیرد، حتی جامه سبز و تازه‌اش را زرد و خشک می‌کند و آن‌گاه همان جامه

چه بر سر این مردم آمده است؟! از خانه که قدم بیرون می‌گذارم نگاه‌های چون برهوت مردم بر سرم آوار می‌شود و انگشت‌های اشاره‌شان به طرفم نشانه می‌رود. پیچ‌پیچ کشنده آنان هم‌چون پژواک غم به گوشم هجوم می‌برد. مگر چه بر سر من آورده است این عشق؟ آیا غیر از خوبی‌ست این عشق؟

ای رها! می‌خواهم بدانی که تو یکتای عشق من هستی و ما هر دو به‌سویی می‌رویم که یکتا آواز بانوی دریا از آن جا برمی‌خیزد. سرزمینی که می‌تواند این غم سکوت را بشکند جایی است بسیار دور از سرزمین این عاقل‌نماهای دنیاپرست.

من نماز که می‌خوانم، عشق می‌ورزم به خدایی که خالق من است و عاقل‌نماهای شهرم به قوه عقل ثابت می‌کنند که مخلوقی کوچک باید در برابر خالق بزرگ سر بندگی خم کند که اگر خم نکند به جبر طبیعت به جرمه‌ای سنگین محکوم خواهد شد.

من می‌خواهم هر روز آواز بانوی دریا را عاشقانه بشنوم و عاقل‌نماهای شهرم می‌خواهند سرود عاقلانه‌ای سردهند و از هر بوم که جایگاهشان است، مرا با کنایه نصیحت کنند. این ناصحان عاقل‌نما چه می‌دانند درد عشق را؟

من در سینه قلبی دارم که در آن خون سرخ جریان دارد و عاقل‌نماهای شهرم در سینه، سنگی به ابعاد قلب دارند و در آن، چه می‌تواند جریان داشته باشد؟

افسوس، هرچه فریاد می‌زنم راه به جایی نمی‌برم و سکوت تنها پژواک فریاد من است.

دل می‌خواهد از غم این سکوت خلاص شوم زیرا که می‌ترسم روزی مردی از عصر ماشین از جایش بلند شود و با فریادش مرا به سوی سرزمین خود بکشاند. زرق و برق دنیای آنان فریبنده است، می‌دانی؟

نازنین! من خدا را دوست دارم، نه برای این‌که دین من اسلام است. من خدا را دوست دارم، نه برای این‌که مسلمانان فقط یک خدا دارند و آن خدای یکتا را می‌پرستند. من خدا را دوست می‌دارم چون او خدای من است.

از روزی که حرف‌های من به گوش مردم سرزمینم رسید، سربازان را در هم فرو بردند و نجوا کردن را پیشه خود ساختند و هر لحظه به نشانه‌ای انگشت اشاره به‌سوی من دراز کردند. گاهی احساس می‌کنم چقدر دورم از این دنیا و گاهی احساس می‌کنم آن‌قدر به این دنیا نزدیکم که به درد خفگی دچار گشته‌ام.

گاهی احساس می‌کنم در زمانه‌ای عاشق شده‌ام که پر از رنگ و ریا است و من محکوم به تحمل هستم، و گاهی احساس می‌کنم این زمانه بهترین دوران برای عاشق‌شدن است چون بدی‌های این عصر به‌قدری زیاد و آزاردهنده است که حتی ذره‌ای خوبی نیز می‌تواند

حرف‌های بیناتوری

مریم راهی

نامه دوازدهم

بحریت بحر عشق که پیش کناره نیست

